

و مشک شراب نیز در محلی بنه تا امشب بگویم پیر خواجه
متخیر شد اما ناچار امشب میبایست کرد پس خواجه رفت
وزیر چند برگرفت و بکوجه خرابات رفت و مشک بر آتش
بخرد و بر پشت حال نهاد و هرگاه خود کرد تا بحله فاحشه
رفت و چهار فاحشه خوب روی آجوه میداد و با خود همراه
کرد و در میان شهر میگشت و مردمان بر وی میخندیدند
تا بیاورد و در محلی که شیخ فرموده بنشانند و خود پیش
آمد گفت ایچه فرمودی کردم گفت برو و سفره بیاویش
این زنان بر تا بخورند از قضا شب جمعه بود شیخ چون
از غازی عشا فارغ شد خواجه طلب کرد و در پیش نهاد
گفت امشب راجه ما آید گفتند بلی پس شیخ فرمود
بشما دارم گفتند تو حاکمی گفت امشب غسلی بر آورید و بنهار
مشغول شوید و غازی عشا بگذارید و بعد غازی دیگر قضا
کنید و خوشتر بر حضور دل جفتید پس عظم خرم شدند
و برخواستند و غسل بر آوردند و بنهار مشغول شدند

پس از خواب

پس از خواجه پرسید که آن مشک خوک است گفت اینست
بیار پس فرمود که آنجا کوی کن و این خمر در بن کوی و خاک
و خاک بر سر آن کن خواجه و طاق نهاد گفت یا شیخ چون
این خمر میبختی و ذرات را بطاعه میفرمودی این رسوا
که بر من رفت چه بود وجه حاکم بود شیخ فرمود کسی باز
وقت تو افتاد گفت بلی همه خلق این شهر بر من خنده میکردند
فرمود آن پارسایی و نجب را نظر تو چون مینمود گفت
بگویم یا شیخ اول مردی پارسا بودم و بصلاح مشهور
و معروف این زمان از همه فاسقان این مملکت بدترم
و قطعاً نام صلاحیت بر من ماند شیخ فرمود الحمد لله
دو شب بعد از نماز خفتن که در پیش بنشاند میگردی چه در
میگذاشت گفت بفروای گفت در خاطر تو این میگذاشت که تا سالها
که در میان خلق طاعه میکنم چون ازین اربعین بگذریم همه
خلق این شهر بدیدن من آیند و مرا پیشند و زیاده کنند بلکه
سلطین و اکابر بزیار من آیند من تا این حد بر نیت تو